یکی آنکه هرگه که دست نیاز
بیاد آید آن لعبت چینیم
بدانم که دستی که برداشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک
همین هست مانع که در بارگاه
کلید قدر نیست در دست کس
پس ای مرد پوینده بر راه راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت
ز زنبور گر داد این حلاوت پدید
چو خواهد که ملک تو ویران کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی
تکبر مکن بر ره راستی
سخن سودمندست اگر بشنوی
مقامی بسا بلی گرت ره دهند
ولیکن نباید که تنها خوری
فرشتی مگر رحمتی در پیم

برآرم بدرگاه دانای راز
کند خاک در چشم خود بینیم
به نیروی خود بر نفیر اشتم
که سرشته از غیب در می کشند
نه هر کس توانا است بر فعل نیک
نشاید شدن جز بفرمان شاه
توانای مطلق خدایست و بس
ترا نیست منت خداوند راست
نیاید ز خوی تو کردار زشت
همان کس که در مازه هنر آفرید
نخست از تو خلقی پریشان کند
رساند بخلق از تو آسایشی
که دستت گرفتند و بر خاستی
بمردان رسی گر طریقت روی
که بر خوان عزت سماطت نهند
ز درویش درمانده یاد آوری
که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ تو دن سے ساختی
بتدبیر رفتن سر و ساختی

قیامت که بازار چنین نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آوردی بری
وگر مفلسی شرمسار آوری بری

که بازار چندانکه آگنده تر
تهیدست را دل پراگنده تر

زبیچه درم رنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنجروزی که هست

اگر مرده مسکین بان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست هنگام گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو بار العلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری زمان برکنار
ز دور فلک لیل مونش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود
نه چون مالب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورده از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک
نزید مرا با جوانان چمید

بقید اندرم جبره بازی که بود
شمار است نوبت برین خوان نشست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
مرا برف بارید بر پر زاغ

کند جلوه طاوس صاحبجمال
مرا غله تنگ اندر آمد درو

گلستان مارا طراوت گذشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست

مسلم جوان است برپای جست
گل سرخ رویم نگر زرد ناب

هوس گفتن از کودکی ناتمام
مرا می سزد چو طفلان گریست

نکو گفت لقمان که نازیستن
هم از بامدادان در کلبه بست

جوان تا رساند سیاهی بنور
بریزد درخت جوان برگ خشک

که بر عارضم صبح پیری دمید
دمادم سر رشته خواهد درود

که ما از تنعم نشستیم دست
دگر چشم عیش جوانی مدار

نشاید چو بلبل تماشای باغ
چه میخواهی از باز برکند بال

شمار اکنون رسید سبزه نو
که گلدسته بند و چو پژمرده گشت

دگر تکیه بر زندگانی خطاست
که پیران برند استعانت بدست

فرو رفت چون زرد شد آفتاب
چنان زشت بود که از پیر خام

ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
به از سالها بر خطا زیستن

به از سود و سرمایه دادن بدست
بر و پیر مسکین سیاهی مگوز

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردم فریب

که هستم مرگ بر نه ای ننگ ای
که یابم همی بر نیاید نامی

بدان ماند این قامت خمیده ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان بر گسل
که بایت قیامت بر آید ز گل

اگر در جوانی ز دی دست و پای
در ایام پیری بمش با بش و رای

چو دوران عمر از چهل بر گذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط آنکه از من سپیدان گرفت
که شاهم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس باز می آید بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندر اند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

در ایام کاین فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

در ایام کاین روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

در ایام کاین مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر علمیت ستردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گوی بزن

من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

صبا روزگاری من در ربود — که هر روز ای از دی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر بادپای سوار
شکسته قدح گر به بندد ز دست — نیاورد خواهد بمای در دست
کنون کو فتادست بغفلت ز دست — طریقی ندارد بجز پا بست
که گفتست بیچون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پای بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از جانکاهان درد دیدن گرو — بزدی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی دراک پیش از فوت

شبی خواهم اندر بیابان فتاد — فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز — بکشتی بیچارگی بر سرم زد که خیز
بگردل بخاری بمردن رئیس — که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان پیش اندرست
تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بساز اندر خت
برفتند خفتگان تا برآرند سر — نه بینند رهروان را اثر
سبق برد هر رهرو که برخاست زود — پس از قافله بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برگیرم از عمر امید
در دنیا که بگذشت عمر عزیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری
بشهر قیامت هر آنکس که هست
گرت چشم عقلست تدبیر کار
بمایه توان سال پر سود کرد
کنون گوش کاب از کمر در گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار
نه پیوسته باشد روان در بدن
ز دانندگان بشنو امروز قول
غنیمت شمار این گرامی نفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف

که افتادم اندر سیاهی سپید
بخواهد گذشت این دم چند نیز
وزین بیش بیهوده در نیابی گذشت
گر امید داری که خرمن بری
که وجهی ندارد بحسرت نشست
کنون کن که چشمت نخورد است جور
چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
زبان در دهان است عذری بیار
نه همواره گردد زبان در دهن
که فردا بگیرد بتیغ زهول
که بیمرغ قیمت ندارد قفس
که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده را زنگ جان بر زدست
چنین گفت بیننده تیز هوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
که چندین شمار و دم و پیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش

دگر کس بر گشت گریبان درید
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
گرش دست بودی دریدی کفن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش
ندبر دی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید آمیزش را بای بست
نه وقتی که سر رشته بر دست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی دگر شیر زن
نخواهی بدر جز کفن الا کفن

خروش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفت است در ریگ گور

سپند دل برین سا نخورده مکان
که گیتی نپاید بر و گردگان

چو دوی رفت و فردا نماند بدست
حساب ازین تکیه کن که هست

حکایت

فرو رفت جسم ایکی نازنین
کفن کرد چون کرمش بر پشین

بجمعه در آمد پس از چند روز
که بر وی بگریه بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند از و باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — قناعتش یکی خشت زین بدست

سر موشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تا زیم ره نماند زوال

دگر قاشت عجزم از بهر خواست — نباید بر پیش و تا کرد راست

سرائی کنم پایی پیشش خام — درختان سقفش همه عود و خام

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان

بصر سودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان بزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بگشت این بدستم درم — زدم زین سپس عنبری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات در آرش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بحجره بر آید از عشوه مست — که جائی نبودش قرار و نشست

یکی سر گرو گل می سرشت — که حاصل کند زان گل گوز خشت

باندیشه در خود فرو رفت سیر — که ای نفس کوته نظر بند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدارای فرومایه زین خشت دست — که چون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال

بدین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم غفلت مدوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک

سموم هوس کشت عمرم بسوخت
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بجدی زمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد بر او روزگار آن عیش

بدانديش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش ز اندوده دید

ز روی عداوت بیازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تا جگر دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجه زور مند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که پشت بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عارف هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

محبت گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

اگر ز دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن بخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر زود
که گوئی در و دیده هرگز نبود

زدم پیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش در دست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم مگر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بمژه بر یکی دختر خانه بود
بمجمر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده داری دل از مهر من

نخندان نشیند درین دیده گرد
که بارش بمجمر توان پاک کرد

ترا نفس غنا چو سرکش ستور
دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبرداری از استخوان قفس
که جان تو مرغست و نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا ز عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
دران دم که برگشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز و عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درو آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاشانه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که نشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشر از در
سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار کنه غریب
سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران آرد و سر چشمه دیده جوی
در آلایشی دانی از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

زهد بدریا دم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
زبهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بحرمای از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی تواند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

دران روز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجای که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت بر غیبت برند / ز مردان پارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بیعذر یکسو نشینی چو زن / روای کم زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود ببین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خشم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / با تا کم دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ مه پرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده پرسش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار خشم خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز نسان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش مهتر ما / خدا بس آمد احت از بهتر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او صلحیم با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید گزو بر خور / نباید که فرمان دشمن برے

بسیم شبه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بجنگ خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

علت مضمون بیت متقدم

یکی بر دبا پادشاهی ستیز | گرفتار در دست آن کینه توز
اگر دوست بر خود نیازرد مے | تواز دوست گر عاقلے برگرد
تو با دوست یکدل شو و یک سخن | نه پندارم این زشت نامی نکوست

دشمن سر دش که خونش بریز | همیگفت با خود بزاری و سوز
کی از دست دشمن جفا بردمے | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
رفیقی که بر خود بیازرد دوست | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

موافقت شیطان

یکی مال مردم به تلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهے | که هرگز ندیدم چنین احمقے
ترا باشد از نهان آمد شی | چرا تیغ پیکار برداشتے
در تعبیت فرموده دیو زشت | که دست ملک نزد تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوے | شفیعے برانگیز و عذری بگوے
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
و گر دستت قوت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری بر آر
و گر رفت از اندازه بیرون بدے | چو گفتے که بد رفت نیک آمدے

فرو مشو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
نی نیکمردان بباید شتافت — که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیوی مرو — ندانم که در صالحان چون روی
پیمبر کسی را شفاعت گرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
رهی راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاو یکی عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همی آنجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تثبیت دار — سر و دامن آلوده در جای پاک
مرا قسمی در دل آمد برین — که پاکست فخر مهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلوده معصیت چه کار
بهشت آن ستانند که طاعت برد — که انعام باید بصناعت برد
مکن ایمن از گردش گلت بشوی — که ناگه زبالا بیفتد جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — منوش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کار بردی — بریزند باری برین خاک گوی

ورآیت نماند شفیع آرزویش
بقهر از برآند خدای از درم

کسی را که هست آبروی از تو پیش
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم از عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و وحشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن بدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای حقیر
برو دامن نیک مردان گیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو گردی خسیسیت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مر آن را بقوت ز طفلان کم اند
شیاخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر نا پارسایان برست
که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غلبه بر داشت مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد واتشی بر فروخت
نگون بخت کاتش بخرمن بسوخت

بتی داشت بانوی مصر از نظام
دران لحظه رویش بپوشید و سر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
بسندان فلکی روی درهم مکش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار
چه سود از پشیمانی آید بکف
شراب از پی سرخروئی بخور
بعذر آوری خواهش امروز کن

بر و معتکف با بداوان و شام
مبادا که زشت آیدش در نظر
پسر بر نفس ستمکاره دست
که ای مست پیمان و سرکش درای
به بندی پریشان مکن وقت خویش
که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
مرا شرم ناید ز پروردگار
چو سرمایه عمر کردی تلف
وز و عاقبت زرد روئی برند
که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک
تو آزادی از ناپسندیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بکین آوری با کسی بر ستیز
کنون کرد باید عمل را حساب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
گر آئینه از آه گردد سیاه

چو زشتش نماید بپوشد بخاک
نترسی که بر وی فتد دیدها
که در خواجه آبق شود چند گاه
بزنجیر و بندش بیارند باز
که از وی گزیرت بود یا گریز
نه وقتی که منشور گردد کتاب
که پیش از قیامت کنم خود بخود
شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت ترسی کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عقلش سرافریست نیست — زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایت در بندگی — ز جاندار حیی افتد تجربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه داغ ران — بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت — بر دیار سائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز
کسی در محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه
هنوز از سر صلح داری چه بیم
لطیفی که آوردت از نیست هست
اگر بنده دست حاجت برآر
نیامد برین در کسی عذرخواه
نریزد خدا آبروی کسی

شب توبه تقصیر در گناه
در عذرخواهان ببند کرم
عجب گر بیفتی بگیرت دست
وگر شرمسار آب حسرت ببار
که سیل ندامت نشستش گناه
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

صنعا درم طفلی اندر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
درین باغ سروی نیامد بلند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت
بدل گفتم ای ننگ دوران بمیر
ز سودا و اشفتگی بر قدش
ز هولم دران جای تاریک و تنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش
کرت وحشت آمد ز تاریک جای
شب گورخواهی منور چو روز
تن کارکن می بلرزد ز تب
لرزه‌ی سر اوان طمع ظن برند

چگویم کزانم چه بر سر گذشت
که ماهی کورش چو یونس بخورد
که باد اجل بیخش از بن بکند
که چندین گل اندام در خاک خفت
که کودک نه و دیاک و آلوده پیر
برانداختم سنگی از مرقدش
بشوریده حال و بگردیده رنگ
ز فرزند و بستدم آمد بگوش
بهش باش و بار و شنائی درای
ازینجا چراغ عمل بر فروز
مبادا که نخلش نیارد رطب
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که هیچی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد همی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز بست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگار انظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دوست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کمترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌لرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام | فرومانده با نفس اماره‌ام
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور
همی‌دانم آنست که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بملبک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر فرزندان شمشیرزن | که مرد و غبار آشمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که بار ادران ورطهٔ کیف | زننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست زانان که طاعت کنند | که بی‌طاعتان شفاعت کنند
بپاکان کز الایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
بتیران لشت از عبادت دوتا | زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشم ز روی سعادت ببند | زبانم بوقت شهادت ببند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز ناوید تو نی دیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم
بدی را نکو کن که بهتر کس ست
مرا گر بگیری بانصاف و داد
خدایا بذلت مران از درم
ور از جهل غائب شدم روز چند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی
فقیرم بجرمم گناهم مگیر
چرا باید از ضعف عالم گریست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم

مده دست بر ناپسندیده ام
وجود و عدم در ظلام یکیست
که جز در شعاعت نه بیند کسم
گدا را نشاید التفاتی بس ست
بنالم که عفوم نه این وعده داد
که صورت نه بندد در دیگرم
کنون کامدم در بر دیم مبند
مگر عجز پیش آورم کای غنی
غنی را ترحم بود بر فقیر
اگر من ضعیفم پناهم تو ایست
چه زور آورد با قضا دست جهد
همین نکته بس عذر تقصیر ما
چه قوت کند با خدائی خودی
که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی نشیخ اند
نه من صورت خویش خود کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار
از آنم که بر شرمی ز پیش

جوابی گفتش که حیران بماند
که هیچم شماری که بد کرده ام
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
نه کم گردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانای آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم

گرم رهنمائی رسیدم بخیر — وگرگم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان با بی ثباتست و سست

بحق که چشم ز باطل بدوز — بنور که فردا بنارم مسوز

ز مشکینم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر نهان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیری صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزاری بدر خدمتش بلبها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود برآوردن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدیت چند سال

همی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین حیرت شد — بهر وقت صافی بر و تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست — هنوزش سر از خم بتخانه مست
دل از کفر و دست از جنایت نشست — خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش — که پیغامی آید بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز دور — پس آنگه چه فرق از صنم تا صدور
دل اندر صد بایدای دوست بست — که عاجزتر اند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبیذ — بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که این — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر دیگر نیست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای — چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت تو ام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنا بخردی شهره گردانندم

تو بنیاد با خالف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی از بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و مترانش و مخواه

گرم دستگیری بجای رسم — وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آور دگر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بحشر فریق — ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود رهم از دست است — که از دست من جز گریه بر نخاست

دلم میدهد وقت و وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم از شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی نبود صورت خوب را

بکردار بد شان مقید نکرد — بضاعات مزجات شان رد نکرد

ب ۱۰

ز لطفت ہمین چشم دارم بسینہ | بدین بی بضاعت بخشش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عصیان مکن ناامید

بضاعة الطبع

پس از تمہید عمدہ ترین کلام + و ترتیب کلام ستودہ انجام + اعنی حمد محمودی کہ انسان اشرف ناطقہ ممتاز ساخت + و نعت سروری کہ در عرصہ عالم علم ہدایت برافراخت + کمترین گمنامان منزوی + مصحح مطبع مصطفوی سعد الدین حیدر علوی + ثبتہ اللہ علی الصراط السوی + بخدمت شائقان فنون آگاہی + و محبان فنونان دانش پناہی + حالی میسازد کہ چون درین جزو زمان جہل و بخل ہر طرف شائع گشتہ و حقد و حسد ہر جانب انتشار پذیرفتہ متعلمان از جد و جہد در تحصیل علوم قاصر اند و معلمان با وجودیکہ جز بضاعت مزجاۃ از بعض فنون فارسی بہرہ از علم با ایشان نیست طالبان را ازان محروم میدارند و نفع رسانی خلائق را گویا از قبیل محرمات میشمارند و آنچہ با خود دارند میخواہند کہ تا لب گور با خود برند بنا بر علیہ جامع محامد و مناقب بی پایان ممدوح اکابر و اعیان زمان محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد سوشخان اتم اللہ تعالی علیہما المواہب و کفی مہماتہما ربت المشارق والمغارب بر عم این طائفہ